به نام خدا

برگرفته از کتاب یکصد و پنجاه درس زندگی
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

۱۰

پایگاه اطلاع رسانی دفتر حضرت
آیت الله العظمی مکارم شیرازی مدظله العالی

# نیکان نجّاری می‌کند

موضوع: مشورت

نویسنده: لیلا خیامی

تصویرگر: غزاله باروتیان

نیکان نجّاری می‌کند

کاری از موسسه تنظیم و نشر آثار
آیت‌الله‌العظمی مکارم شیرازی(مدظله‌العالی)
زیر نظر پایگاه اطلاع رسانی دفتر معظم‌له

مدیرهنری و مجری: نعیمه جلالی‌نژاد
نویسنده: لیلا خیامی
ویراستار: رامین بابازاده
تصویرساز: غزاله باروتیان
صفحه آرایی: محمدحسین همدانیان
ناظرین: وحید علیان نژاد |احمد غفاری
چاپ: اول ۱۳۹۹
شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
شابک: ۹-۳۵۹-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
شابک دوره: ۷-۳۳۷-۵۳۳-۹۶۴-۹۷۸
چاپخانه: دفتر تبلیغات اسلامی
انتشارات: امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام
نشانی: قم، خیابان شهدا، کوچه۲۲، پلاک ۱۵
تلفن: ۳۷۷۳۲۴۷۸-۰۲۵
فکس: ۳۷۸۴۰۰۹۹-۰۲۵
سایت ناشر: www.imamalipub.ir/www.makarem.ir

سرشناسه: خیامی، لیلا،۱۳۵۸
عنوان و نام پدیدآور: نیکان نجّاری می‌کند/ مشورت
نویسنده لیلا خیامی، تصویرگر غزا ه باروتیان
مشخصات نشر: قم: انتشارات امام علی بن‌ابی‌طالب علیه‌السلام، ۱۳۹۹
مشخصات ظاهری: ۲۴ ص:مصور رنگی
فروست: مجموعه داستان های نیکو و نیکان: ۱۰
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: گروه سنی: ب:ج
موضوع: داستان های فارسی
موضوع: Persian fiction
موضوع: مشورت کردن-- داستان
موضوع: Consulting -- Fiction
شناسه افزوده: باروتیان، غزاله، ۱۳۶۷، تصویرگر
رده بندی دیویی: ۸ فا ۳ خ۹۶۳ ک ۱۳۹۷
شماره کتاب شناسی ملی: ۵۲۷۲۷۶۴

**هـوف... هوف...** نیکان انگشـتش را فـوت کرد. نیکـو گفـت: «باید از یکـی کمک بگیـری. این‌جوری نمی‌شـود!» و همان‌طـور کـه چسـب زخـم را روی زخمِ دسـتِ نیکان می‌چسـباند، ادامـه داد: «ببین بـا چکش چـه بلایی سرِ انگشـتت آوردی؟!»
نیـکان آخ و نالـه‌ای کـرد و گفـت: «نگـران نبـاش! خـودم درسـتش می‌کنـم.» و دویـد، رفـت تـوی انبـاری، بعـد هـم مشـغول کار شـد.

مکارم الآثار

**ماجرا** این بود که نیکان وقتی داشت بازی می‌کرد، افتاد روی صندلی مامان و پایه‌اش شکست. حالا می‌خواست قبل از این‌که مامان و نیکی از بازار برگردند، آن را درست کند.

نیکو پشت سر نیکان به انباری رفت و گفت: «تو که نجّاری بلد نیستی! بهتر نیست از بابا کمک بگیری؟»

نیکان همان‌جور که سعی می‌کرد میخ را به پایه‌ی صندلی بکوبد، داد زد: «نه! خودم می‌توانم درستش کنم. به کمک هیچ کسی هم احتیاج ندارم!»

**اما نیکو** باز هم فکر می‌کرد نیکان نمی‌تواند پایه‌ی صندلی را درست کند؛ برای همین، با عجله رفت و همه‌چیز را برای بابا تعریف کرد.

نیکان حسابی سرگرمِ کار بود. هِی میخ را روی صندلی می‌گذاشت و با چکش تَق تَق روی آن می‌زد؛ اما نتوانست حتی یک میخ هم به صندلی بکوبد! فقط یک عالمه میخ را کج و کوله کرد. آخر سر هم با نوکِ میخ، چندتا خطّ بزرگ روی پایه‌ی صندلی انداخت که همه‌چیز را بدتر کرد!



مکارم الآثار

**نیکان** خط‌ها را که دید، آهی کشید و دستپاچه سعی کرد با آستینِ لباسش، آن‌ها را پاک کند؛ اما مگر به همین راحتی بود؟ خط‌ها خیلی بزرگ بودند! نیکان هرچه پاک می‌کرد، احساس می‌کرد خط‌ها دارند بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. کم‌کم نزدیک بود از ناراحتی گریه‌اش بگیرد.



مکارم الآثار

**بابا** که داشت با صدای بلند آواز می‌خواند،
آمد توی انباری:
ـ یک تکّه ابر بودیم
بر سینه‌ی آسمان
یک ابرِ خسته‌ی سرد
یک ابرِ پر ز باران...
نیکان با عجله چکش را به زمین انداخت و
هول‌هولکی گفت: «سلام بابا! صبح بخیر...
نه، ظهر بخیر... نه ببخشید، عصر بخیر!»

**بابا** گفت: «پسرم، دستپاچه نشو! نیکو همه‌چیز را برایم تعریف کرده. آمده‌ام کمکت کنم.» بعد هم آستین‌هایش را بالا زد و گفت: «به نظر من، اول باید میخ‌های بزرگ‌تری پیدا کنیم. این میخ‌هایی که داری، فقط به درد این می‌خورند که نقاشی‌هایت را به دیوار بکوبی. با این میخ‌ها، فقط خودت را خسته می‌کنی. هر چیزی، راه و روش خودش را دارد پسرم!»



مکارم الآثار

**نیکان** لبخندی زد، دوباره چکش را برداشت و گفت: «خُب حالا که خیلی توی تعمیرات ماهر هستید، به نظر شما چه‌جوری این خط‌ها را درست کنم؟»
بابا نگاهی به پایه‌ی شکسته و پر از خطّ صندلی انداخت. نُچ‌نُچی کرد و همان‌طور که سرش را تکان می‌داد، گفت: «پاک کردنِ این خط‌ها، کارِ عمواحسان است؛ چون نقاشی‌اش عالی است.»
بعد هم تلفنِ همراهش را درآورد و به عمواحسان زنگ زد.

**نیکان** و بابا، تند و تند شروع کردند به درست کردن صندلی. میخ و چکش آوردند و پایه‌ی صندلی را حسابی محکم کردند. تَق... تُق... تَق... تُق...
هنوز کارِ نیکان و بابا تمام نشده بود که عمواحسان هم با یک قوطی رنگ رسید و توی یک ثانیه، مشغول رنگ زدن شد.

**همه‌چیز** خوب پیش رفت و قبل از برگشتنِ مامان و نیکی، صندلی تر و تمیز و مرتب شد. بابا صندلی را برد توی حیاط تا خشک شود. فقط یک مشکلی بود: صندلي قديمي مامان، قهوه‌ای بود؛ ولی این صندلي جدید، رنگش صورتی شده بود!

نیکان وقتی با دقت به صندلی نگاه کرد، با نگرانی گفت: «این‌که اصلاً مثل اولش نشده. صندلي مامان قهوه‌ای بود!»

نیکو زد زیر خنده: «هه هه هه... چقدر بامزه شده!»



مکارم الآثار

**همین موقع**، مامان از راه رسید. وقتی صندلیِ جدید را توی حیاط دید، با تعجب جلو آمد و چندبار دورِ آن چرخید. کج‌کج نگاهش کرد و آخر سر هم لبخندزنان گفت: «عالی شده. دست‌تان درد نکند! راستش از این صندلی خسته شده بودم و می‌خواستم آن را دور بیندازم. خیلی وقت بود کهنه و بی‌رنگ و رو شده بود!»

نیکان که این را شنید، نفسِ راحتی کشید: «هوف... راحت شدم!»

نیکو، بابا و عمواحسان که تازه نگاه‌شان به دست و صورت رنگی‌شان افتاده بود، زدند زیر خنده.

امام حسن مجتبی علیه‌السّلام:

**وقتی با دیگران مشورت کنی، راه درست را انتخاب می‌کنی.**

[تحف العقول، صفحه‌ی ۱۶۴]